مثلِ اين است ...

مثلِ اين است، در اين خانه‌ي تار،

هرچه، با من سرِ کين است و عناد:

از کلاغي که بخواند بر بام

تا چراغي که بلرزاند باد.

مثلِ اين است که مي‌جنبد يأس

بر سکوني که در اين ويران‌جاست

مثلِ اين است که مي‌خواند مرگ

در سکوتي که به غم‌خانه مراست.

مثلِ اين است، در او با هر دَم

به‌گريز است نشاطي از من.

مثلِ اين است که پوشيده، در اوست

هر چه از بود، ز غم پيراهن.

مثلِ اين است که هر خشت در آن

سر نهاده‌ست به زانوي غمي.

هر ستون کرده از او پاي، دراز

به اجاقِ غمِ بيشي و کمي.

مثلِ اين است همه چيز در او

سايه در سايه‌ي غم بنهفته‌ست.

همه شب مادرِ غم بر بالين

قصه‌ي مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ اين است که در ايوانش

هر شب اشباح عزا مي‌گيرند

بيوگان لاجرم، از تنگِ غروب

زيرِ هر سرتاق جا مي‌گيرند.

مثلِ اين است که در آتشِ روز

ظلمتِ سردِ شبش مستتر است

مثلِ اين است که از اولِ شب

غمِ فردا پسِ دَر منتظر است.

خانه ويران! که در او، حسرتِ مرگ

اشک مي‌ريزد بر هيکلِ زيست!

خانه ويران! که در او، هرچه که هست

رنجِ ديروز و غمِ فردايي‌ست!

 27 آذر 1328